بعد ازین نشکفت گر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده خور — ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ز در درآ و شبستان ما منور کن — هوای مجلس روحانیان معطر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

طمع بنقد وصال تو حد من نبود — حوالتم بدان لعل همچو شکر کن

از آن شمایل زیبا و خلق خوش که تراست — میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

شنیده‌ام از در و دیوار کوی او صد بار — که خاک راه شو آنجا و تاج بر سر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور — ببام قصر برآی و چراغ مه برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس ... بتحفه بر سوی فردوس عود و مجمر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم ... بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عشق و عیش مه رویان ... ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده ... بدین دقیقه مشام خرد معطر کن

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین ... خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند ... درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند ... دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار ... نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم ... وفای صحبت یاران همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست ... ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل زنگ ... صفای آینه پاک و پاک بینان بین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان ... که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین دهنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — پند من بشنو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو عشق بورز — تا بمنزلگه خورشید رسی چرخ زنان

بر پیمانه کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی میداری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم — که شهیدان کیند اینهمه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم — از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند — زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

کاری صواب باده پرستیست حافظا | برخیز روی عزم بکار صواب کن

فاتحه خوان چو آمدی بر سر خسته بخوان | لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و زود رفت | گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین | کز دم و دود سینه را بار دلست بر زبان

بازنشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین | نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از می لعل داده است | شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت | همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

جان و دلم ز خال تو هست بر آتشش وطن | چشمم از آن چو چشم تو خسته شدست و ناتوان

حافظ ز آب زندگی شعر تو داد شربتم | ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن | یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را | چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد | ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح خور و با ما عتاب کن

بگشا بشیوه نرگس خواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی انکه
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سروری بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان تو تا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود بوی سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبرین بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در شریعت ما کافریست رنجیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ — که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

چند گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس — بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر نگردد بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / طرف کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را بگردان یعنی برغم سنبل / گرد بخور عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضت خط خوش / یارب نوشته بد از یاد ما بگردان

حافظ ز خوب رویان بختت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان / از قفس تن ملول سیر شده از جهان

سایه دولت فتد بر سر عالم بسی / گر بگشد مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست کس آگاه او / کان وی از معرفت جای وی از لامکان

عالم علوی بود جلوه‌که مرغ ما — آب خور او بود گلشن باغ جنان

چون پرد زین جهان سدره بود جای او — تکیه‌که باز ما کنگرهٔ عرش دان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما — بار نشیمن کند بر در آن گلستان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال — خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

ما سرخوشیم و بادهٔ ما در پیاله کن — بدمست را بغمزهٔ ساقی حواله کن

در جام ما باده چون آفتاب ریز — بر روی روز سنبل شب را کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو همی — غسلی برآر و توبهٔ هفتاد ساله کن

صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع — وآهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

گر نو عروس عشق درآید بعقد تو — مهرش دو کون حافظ اندر قباله کن

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه رو ببین — عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش — گفت شیر چشم مست و غنج آن آهو ببین

عابدان آفتاب از گریهٔ ما غافلند — ای ملامت‌گر خدا را رو مبین ابرو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست | جان صد صاحب دل آنجا بسته یک مو ببین

زلف دلدوزش صبا را بند در گردن نهاد | با هواداران رهرو حیلت هندو ببین

آنکه من در جست و جوی او ز خود یکسو شدم | کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رخ برمتاب | تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می نالد رواست | ای ملامت‌گر خدا را آن خم ابرو ببین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان | وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را بنسیمی دریاب | یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند | یار مه‌روی مرا نیز بمن باز رسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد | یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات | بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

دیدی آن طایر میمون که برون رفت از دست | پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب | بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است — روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو

جلوه گاه طایر عرش آشیان شد هر کجا — سایه انداز همای چتر گردون سای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند — بر امید لطف جانبخش گنه بخشای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمر گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبسته‌اند — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو گوشه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش تخت یار رسم تهنیت کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در صدر خواجه عرض کنم این جهان کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو / احوال ما به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با ما سری چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بران در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت ما عجز ما بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای فقیر و گدا بگو

بهر فقیر قصهٔ آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

مرغ چمن ز نوحه من دوش میگریست — آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

ما همزبان صوت الستیم دم مزن — با ما بسر چه داشت بگو ای صبا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

دلها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند — بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه می دهند — می نوش ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

آرام و صبر خلق جهان را سبب توئی — زانشد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو

با هر ستاره سرو کارست هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت — آتش زند بخرمن غم دود آه تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست — مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من | مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور هم‌اند | این همه نقش میزنم در طلب هوای تو

شور و شراب عشق آن نفسم رود ز سر | کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر محتشم | گوشه تاج سلطنت میشکند گدای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن | حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی یار گوشه محراب دولتست | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار | کآئینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

صوفی مرا بمسجد برد از طریق عشق | این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده‌ام بباده‌فروشان پناه ازو

آبی بروی نامه اعمال ما فشان | باشد توان سترد حروف گناه ازو

ساقی می چراغ بره آفتاب دار — گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد — خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار — کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار — آنگه عیان شود که رسد موسم درو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و ترک کلاه زو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از حال اختران کهن سیر و ماه نو

حافظ جناب پیر مغان مامن رضاست — درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیدهد ولی — گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای نفس خوش صبا نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت ز لعل من بگیر بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان حسن زه بادا
که از پیشی تیر او کشد بر مه کمان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشمست و آن را آن چنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم — والله ما راینا حبا بلا ملامه

باد صبا ز ما هم تا که نقاب برداشت — کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذا لنا علامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین — حتی یذوق منها کاسا من الکرامه

ای که با سلسله زلف دراز آمده — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال براندازه ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشته غمزه خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است — مگر از مذهب آن طایفه باز آمده

از من جدا مشو که توام نور دیده — آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان پیراهن صبوری ایشان دریده‌اند

از چشم زخم خلق مبادت گزند زانکه در دلبری بغایت خوبی رسیده‌اند

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده روشن چو چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

از شور سینه هر دم دود دلم برآید چون عود چند باشم بر آتش آرمیده

در قصد خون عشاق ابرو و چشم مستت که این کمین گشاده که آن کمان کشیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم کز حافظ شکسته دل برده و رمیده

چراغ روی ترا شمع و ماه پروانه مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان نثار گشت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون او بر ما گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرد جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای خضر پی خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را بگذار از شوق کنید نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

ز عشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملامت از من زود — که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش — گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان غم عشق درین بحر عمیق — غرق گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی — زانکه صافی نبود آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست — آه زین لطف و بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در شرب زرکشیده — صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

نطقی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک
روی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن حسن دلکشش بین و آن خنده دل آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت
روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

سر بد که گفت دشمن در شان ما چه باکست
یارب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آکه توبه کردم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم با من بروی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای | ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند | که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است | بیا ببین ملکش بوسه بر رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف | ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار | شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
بیا بمیکده حافظ که با تو عرض کنم | هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

سحرگاهان که مخمور شبانه | گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می | ز ملک هستیش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه‌ای داد | که ایمن گشتم از جور زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم | که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار | اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه | که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و ساقی و مطرب همه اوست | خیال آب و گل در ره بهانه
سرا خالیست از بیگانه می نوش | که جز تو نیست ای مرد یگانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی | که با خود عشق بازد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برآیم | ازین غرقاب بحر بیکرانه
وجود ما معماییست حافظ | که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه | کارم بکامست الحمد لله
این بخت سرکش تنگش ببر کش | که جام زرکش که لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست | از قامتت سرو وز عارضت ماه
شوق لبت برد از یاد حافظ | ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

ما رند و عاشق وانگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه

حافظ نبودی زین گونه بیدل — گر میشنیدی پند نکوخواه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

گل گفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود و چنگی بی یار جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب به پرده سازی شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبان و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

تو سر زلف خود اول بدستم دادی
باز در پای من انداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زدی با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

بداغ بندگی مردن برین در
بجان او که از ملک جهان به

کلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست
بود شیراز ما از اصفهان به

بجان دعوت ای زاهد مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به

شبی میگفت چشمی کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی
پر عرق جام عقیقت پیش می

لاله بر ژاله است یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

میشد از چشم آن کمان ابرو و دل
از پیش میرفت و کم میکرد پی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست
رو موذن بانگ شیرین گو که حی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند
گر برون آید دگر لیلی ز حی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد
چنگ را در زیر ناخن کرد پی

آنکه بر سر جرعه جان میدهد
جامه اش بستان و جامی ده بوی

چنگ را بر دست مطرب نه دمی
گو رگش بخراش و بخروشم ز وی

با تو زین پس گر فلک تندی کند
بازگو در حضرت دارای دی

خسرو آفاق بخشش گر سخا
نامه حاتم ز نامش گشت طی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود کی کاوس و کی

احمد لله علی معدلت السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه جهان شاه نژاد
آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

ماه گر با تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزه سبحانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
چند از دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از آن دیدهٔ دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرکاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

خودرایی و خودبینی در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وای یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دی شب گلهٔ زلفش با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند — اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد — شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

نکته عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست درو — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت تو در خواب کمینگاه بپیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست — هیچ عاقل نپذیرد که تو محزون باشی

اکنون که بگل گشت چمن باز بهشتی — ساقی می گلرنگ طلب لب کشتی

گر محتسبت بر گذری باده زند سنگ — بشکن تو کدویی سر او نیز بخشتی

گلگشت که مرز او زبان شکرینش — مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

بر خاک در خواجه که ایوان جلالست — گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم — ترکیست چو حوری بسرای چو بهشتی

ترسابچه دوش همی گفت که حافظ — حیفست که مردم کند آهنگ کنشتی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ — آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش و جهدت ز دست رفت — صد مایه داشتی و نکردی حمایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این سوز اندرون بکند هم سرایتی

هر پاره دل از من و از غصه قصهٔ — هر سطری از خیال تو وز رحمت آیتی

در آتش از خیال رخت دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ زین درد و غصه چیست — از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ای باد نسیم یار داری — زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی — با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش — او مشک و تو خار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری
روزی برسی بوصل حافظ — گر طاقت انتظار داری

آنکه مهجوری و عشاق روا میداری — عاشقانرا ز در خویش روا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب — بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله در ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی

در دودمان آدم تا رسم سلطنت هست / شکل تو کس ندانست این علم را کماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی طومار عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا مجال البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

ای که در کوی خرابات مقامی داری
توئی امروز جم وقت که جامی داری

ای که با زلف و رخ دوست گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت
بغنیمت شمر این لحظه که کامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولیک
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

نامی از مطلبد از تو غریبی چه شود
توئی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ دلخسته غلامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

انت روائح رند الحمی و زاد غرامی — فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین — بسان باده صافی در آبگینه شامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی

خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاد گشته بفرمان‌دهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال — اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

چو سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ — که گاه نطق سبق می‌برد ز نظم نظامی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان بدست داری و گوئی نمیزنی — باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر چرا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند / ای دل تو این معامله باری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مندرج / آنرا فدای طره یاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک / و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست / گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی معنی غرقه می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کوی خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت / کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب برم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

کوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هرکسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

کرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

پرده از رخ بر فکندی یکنظر در جلوه کاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

زنهار از آب شمشیرت که شیرانرا ازان — تشنه لب کشتی و کردان را در آب انداختی

کنج عشق خود نهادی در دل ویران ما — سایه رحمت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی وانکه از راه خیال — تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

وز برای صید دل در کردنم زنجیر زلف — چون کمند خسروی مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی ای که خصم ملک را — از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم — شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

داور دارا شکوه آنکه تاج آفتاب — از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست — حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی — هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو — باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی — تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می نوش کنی بر لب کشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست — کو راه روی اهل دلی پاک سرشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

کلک تو مریزاد زبان شکرینش — مهر از تو ندید ار نه جوابت بنوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو عشق — در آب محبت گل آدم بسرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ — تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که دایم بخویش مغروری — گر ترا درد نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود — عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ — ساغر می طلب که مخموری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد / آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

وجه حقیقت ار شودت منظر نظر / دیگر شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

حافظا گرت هواست که یابی طریق عشق / باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما بامید تو چو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای صوفی
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابروش کن
که نمازی ز سر صدق جز آنجا نکنی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق رندی چالاکیست و چستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین و رستی

در گوشهٔ سلامت چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر او بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

آنروز دیده بودم این فتنها که برخاست | گر سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
در حلقهٔ مغانم دوشینه بطنز گفتند | با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی
عشقت بدست طوفان خواهد برد ای جان | چون تو زین کشاکش پنداشتی که جستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را | تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز | ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

بتا با ما چرا این کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین دُر بسی به | از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس | خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان | تو کز خورشید و مه آیینه داری
برندان مگو ای شیخ و هشدار | که با مهر خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ | بقرآنی که اندر سینه داری

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی / زین بیشتر بباید بر صبرت احتمالی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی / خیال سرو قدی نقش بسته ام جایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش / که نیستش بکس از کبر و ناز پروایی

امید هست که منشور عشقبازی من / از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

سرم ز دست بشد چشمم از انتظار بسوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید / که می روم بهوای بلند بالایی

در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند / عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است / کجا بود بفروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا ببین که کرا میکند تماشایی

درر ز بحر برآرند ماهیان بنثار / اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای‌بند طرهٔ او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی / اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور / که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال / چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی / اگر نه همدم مرغ صبح‌خوان بودی

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری / که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس / مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزهٔ خوبان بغره مباش / که آزمودم و سودی نیست مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست / دریغ زان همه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز / اگرچه نیست ادب این سخن [illegible]

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل / اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر / نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت حال خود حافظ / مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بغفلت ترسند / عیش با آدمی چند پری زاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

پدید آمد رسوم بی‌وفایی — نماند از کس نشان آشنایی

برند از فاقه نزد هر خسیسی — کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضل است امروز در دهر — نمی‌بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر تنعم — متاع او چو هست ایندم بهایی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب — که دل را زان فزاید روشنایی

نبخشد یک جوش از بخل و امساک — اگر خود فی المثل باشد سنایی

خرد در گوش جانم دوش میگفت — برو صبری بکن در بینوایی

قناعت را بضاعت ساز و میسوز — درین درد و عنا و بی نوایی

ایا حافظ بجان بنیوش این پند — که گر از پا درافتی برآیی

برو زاهد بامیدی که داری — که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست
بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشته دیوانگان کش
که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز
که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل خدا را توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

عزیزان نوبهار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

چو گل نقاب برافکند مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

ذخیره نه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند زپی رهزنان بهمن و دی

چو هست آب حیات بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی
بده بشادی روح و روان حاتم طی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

نبشته اند بر ایوان جنة الماوا
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند در اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده کرد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بندگان و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف اندام
علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی چه می نوشی
حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری

بوصل دوست گرت دست میرسد یکدم
برو که هر چه مرادست در جهان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور زانکه
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدا ای که تویی بنده بگزیده او · که برین عاشق دیرینه کسی نگزینی

سخن بی‌غرض از بنده مخلص بشنو · اینکه منظور بزرگان حقیقت بینی

با چنین سلطنت ما و گدایان چه خاست · زحمت باد که اندر خور صد تحسینی

تا زمینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد · بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست · بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم · عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار · ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست · که تو بهتر ز گل و خوبتر از نسرینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل · لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد · آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست · گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

پیش این اشک روان که دل حافظ را · بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی · که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بنکهتی که رسید از نسیم طرهٔ دوست — گرم بهر سر موی هزار جان بودی

عیان شدی که بها چیست خاکپایش را — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست — بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی — چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی — چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

نه صورتی که گل گلستان فردوسی — نه قامتی که سهی سرو باغ بستانی

ز بس حکایت حسنت شنیده ام جانا — کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری — دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز حسرت رخ و جوی تو نشستم ارچه مرا نفسیست — میان خون دل و آب دیده طوفانی

ز خاکپای عزیز تو سر نگردانم — ورم بدست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفاپیشه و احوالم | چو روزگار نهادست رو بویرانی
ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی | چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری | خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و سودائی | ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند | که نیست گنج روانرا بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست بخواب | که در پیست ز هر سویت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان | چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار | دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی | بخنده گفت که حافظ ببین چه پرگاری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی | سر فدای تو وگرنه من سرگردانی
سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست | کار دشوار بگیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست | نازکانرا نرسد شیوه جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش گردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند نظر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب آنست که بر چشم و سرش بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میکشی ای زندانی

گفت آری چکنم گر نبری رشک زمین
هر گدا را نبود مرتبه سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
هم مگر بر سر این کوی کنی دربانی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری
شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

تا عاشقان بیدل تا چند ناز و شیوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم
گر شمه بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آتش چشمان بود و باری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید
از بوستان وصلت بوی امیدواری

گرچه بهوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم / تا زنده‌ام ننوشم آیین هوشیاری

مانده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر / گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ / تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکنم از تو چه نهان دارم / شیشهٔ بادهٔ صافی و رخ زیبایی

جای من دیر مغانست مروح وطنی / رای من رای تبانست مبارک رایی

با ادب باش که سر پیش تو نتوان گفتن / سخن پیر مگر برهمنی دانایی

ضما غیر تو در خاطر ما نگنجد / که مرا نیست بغیر تو بکس پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ / زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهان نمیخرند / اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی | تا یکدم از دلم غم دنیا بدربری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

میل مراد برحسب فکر و همت است | از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

سودای فکر و شکر سلطان و تاج و تخت | درویش امن خاطر و کنج قلندری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازت است | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی | کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی | صراحی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مسکین بکمترین ثمنی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود | بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

کناره گیر و تماشا کن و زبان درکش | که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند | چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت | عجب که بوی گلی هست یا که نسترنی

بروز حادثه غم با شراب باید گفت / که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

زتند باد حوادث نمی توان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

اساس دهر تبه شد درین چمن حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

آرزو میکندم بهر چه پنهان دارم / شیشه باده صافی و رخ زیبایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم خدمت روشن رایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر / بر کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردایی

روزگاریست که ما را نگران میداری — بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحب نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمی یارم گفت — که من سوخته دل را تو بدان میداری

بدر تجربه آخر تو ای دل ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سری عجب از بی بصران میداری

کو سر جام می از کان جهانی دگر است — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

چون تو نی کس باغ نظر ای چشم و چراغ — سر چرا با من دلخسته گران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت — این طمعها که تو از سیمبران میداری

گذران برو و سلامت بملامت حافظ — چون توقع ز جهان گذران میداری

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد — ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آنگو ترا بسنگدلی گشت رهنمون — ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آنعهد یاد باد که از بام و در مرا — دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز اگر — چون روح محض جلوه کنان بر در آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریادلی بجوی و دلیری سرآمدی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم — مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم بباغ صبحدمی درپی گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندر آن چمن و باغ دم بدم — میکردم اندر آن گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین حسن — این را تغیری نه و آنرا تبدلی

چون کرد در دلم اثری سوز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیده است از و گلی

حافظ مدار چشم فرح از مدار چرخ — دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زان می عشق کزان پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل — آمدن موهبتی دان و شدنش انعامی

مرغ زیرک بدر خانه هر کس نپرد — که نهادست ز بهر طلبش دامی

گله از زاهد خودبین نکنم رسم اینست — که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن — برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد — کام دشوار بدست آوری از خودکامی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا — از سوی هفت راه ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف — هر دم بقید سلسله در کار میکشی

گفتی سر تو بسته بفتراک ما شود — سهلست گر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از متاع دهر — می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل بر افروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست — مگر او نیز همچون من غمی دارد شبا روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

سخن از پرده میگویم تو خود از پرده بیرون آی
که بعد از پنج روزی نیست حکم باد نوروزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آنست کز این ترک بر دوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی

به بستان آ که از بلبل رموز عشق آموزی
بگلشن رو که بلبل را غزل گفتن بیاموزی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گو همی کند کرمی

طبیب راه‌نشین سر عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گر چه وقف میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوش آن نفس که بمیخانه برکشم علمی

چرا بیک نی قندش نمی‌خرد آنکس
که کرد شکرافشانی از نی قلمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی بنوش درد غمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل | پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

نمی‌کنم گله لیکن ابر رحمت دوست | بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست | جز از نیاز شبی یاد دعای صبحدمی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی | دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو | ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم از احوال خود خندید و گفت | سخت کاری بوالعجب رایی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست | ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست | ره روی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست | عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست | کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی اگرت هوای ماهی … جز باده میار پیش ماهی
سجاده بخرقه در خرابات … بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی بشنو ز مستان … در گلشن جان ندای نایی
با درد و دوا بجوی درمان … کونین نگر ز عشق لا شیء
یک نکته ز سر عشق صد بار … بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پری رو … می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش … وز شرم گرفته عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد … آخر من دلشکسته تا کی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می … طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار … چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان … بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
خوش نازکانه میروی ای شاخ نوبهار … کآشفتگی مبادت ز آسیب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست … خوش وقت آنکسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد / فراش باد هر ورقش را بزیر پی

آن می که داد حسن لطافت بارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمر بسته است نی

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد / آن داروی که غم ببرد درده ای صبی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند / آهنگ چنگ و بربط و آواز نای و نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و شام و باطراف روم و ری

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

مروت گرچه نامی بی نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی‌بینم نشاط و عیش در کس ... نه درمان دلی نی درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب ... چراغی برکند خلوت‌نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد ... چه خاصیت دهد نقش نگینی
در میخانه بگشا تا بپرسیم ... مآل خویش را از پیش‌بینی
اگر چه رسم خوبان تندخوییست ... چه باشد گر بسازد با غمینی
نه حافظ را حضور درس خلوت ... نه دانشمند را علم الیقینی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی ... من نگویم که چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن ... ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر ... از در عیش درآی و به ره عیب مپوی
گوش بگشای که بلبل به فغان میگوید ... خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز ... زانکه هرگز گل نسرین ندمد ز آهن و روی
بوی یکرنگی از این نقش نمی‌آید خیز ... دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
پیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها ... یک دو روزی سپر اندر ره میخانه بپوی

شکر ایزد که دگر بار رسیدی بهوا / شاخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

کفتی از حافظ ما بوی ریا می آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / کفت بازآی که دیرینه این درکاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز اسرار نهان / پرتو جام جهان بین دهدت آکاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نکر و منصب صاحب جاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر کمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

بکدایان در میکده ای سالک راه / بادب باش که از سر خدا آکاهی

کذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی / که درین مرحله بسیار بود کمراهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده / مجلس خواجکی و مسند توران شاهی

اکرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلیمی منذ حلت بالعراق ‌‌ الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست ‌‌ الی رکبانکم طال اشتیاقی

بیا ساقی بده رطل گرانم ‌‌ سقاک الله من کاس الدهاقی

جوانی باز می آرد بیادم ‌‌ صلای چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل ‌‌ بیاران برفشانم عمر باقی

دمی با نیکخواهان متفق باش ‌‌ غنیمت دان امور اتفاقی

بساز ای مطرب خوشخوان و خوشگوی ‌‌ بشعر پارسی صوت عراقی

مسیحای مجرد را برازد ‌‌ که با خورشید سازد هم وثاقی

درونم خون شد از نادیدن دوست ‌‌ الا تعساً لایام الفراق

وصال دوستان روزی ما نیست ‌‌ بساز ای دل بایام فراقی

خرد در زنده رود انداز و ‌‌ بگلبانگ جوانان عراقی

عروس بس خوشی ای دختر رز ‌‌ ولی گه گه سزاوار طلاقی

بهار الشیب من وصل الغدا ‌‌ سوی تقبیل وجه و اعتناقی

ربیع العمر فی مرعا حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی
دموعی بحرکم لا تحقروها — فکم بحر عمیق من سواقی
امید وصل او روزی ما نیست — بگو حافظ غزلهای عراقی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — بوصلم مژده کانی داد الطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار عقل مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزه فتان و انحش و درد انگیز [?] — بچین زلف شکن افشان دل آرامی [?]
همای چون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — ز عشق او چه میجویی در و همت چه میبندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند — سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

چون من شکسته‌ را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغشست دریاب وقتی خوشست بشتاب
سالی دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و سخت کاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده
زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

هر تار موی حافظ در دست زلف یاری
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

حافظ به بی‌نیازی یزدان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق درج دروست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

در آن شمایل مطبوع عیب نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است این که در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

زمانه گر بسر مشک ختن دهد برباد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دعاش گفتم و با من بزیر لب بشکفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ‌ ‌ ارادتی بنما تا سعادتی ببری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند ‌ ‌ بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی ‌ ‌ که جام جم نکند سود وقت بی بصری

بیوی زلف و رخت میروند و می آیند ‌ ‌ صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند ‌ ‌ چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست ‌ ‌ نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز ‌ ‌ نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت ‌ ‌ که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدم سری بحیرت داشت ‌ ‌ ازین سبب من و ساقی و وضع بیخبری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش ‌ ‌ که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام ‌ ‌ که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم ‌ ‌ گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه دلبریت کج مباد بر سر حسن ‌ ‌ وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن
که زیب و بخت سزاوار تاج و تخت سری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی کرد
نیاز نیم‌شبی بود و گریه سحری

ز همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه و کمینگاه بخواب
وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت ای مفلس بیچاره تو باری چه کسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که زند خلاص نامم بدعای نیکنامی

اگر این شراب خامست و گر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

ز رهم میفکن ای سر تو بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بروید پارسایان که برفت پارسایی
می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بیا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش
ایا منازل سلمی و این سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست
ان اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت ... که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل ... چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز ... و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل ... که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری ... اری مآثر محیای من محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند ... که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی ... چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم ... ای خسرو شیرین که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه ... هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام ... چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم ... ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند ... بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

گر سرو قد از قد و رفتار تو بر جای ... بخرام که از سرو گذشتی به روانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ حافظ — آن را که دمی از نظر خویش برانی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می — به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس — نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام — رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد — که می‌داند که جم کی بود و کی کی

چو چشمش مست را مخمور مگذار — به یاد لعلش ای ساقی بده می

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی

نجوید جان از آن قالب جدایی — که باشد خون جامش در رگ و پی

گل از خلوت به باغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی

تو با سلطان گل منشین و خوش باش — غنیمت دان خلاف بهمن و دی

چو مرغان چمن گویند هو هو — منه از دست جام باده هی هی

زبانت درکش ای حافظ زمانی — حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با تست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس
دد و دامت از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مرادی هم بجوییم ار توانیم

که خواهد شد بگویید ای حبیبان
رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید
ز یمن همتش کاری برآید

که روزی رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

مگر وقت وفا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فرد آمد

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دام دارم / ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی نشانست آشیانش

چو آن سرو سهی شد کاروانی / ز ملک دیده ممکن پاسبانی

برفت و طبع خوشباشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد

مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از [illegible]

نیاز صبحی و زن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

لب سرچشمه و بر طرف جوئی / نم اشکی و با خود گفت و گوئی

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران

چنان بی رحم زد داغ جدایی / که گوئی خود نبوده است آشنایی

چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش

بگردان همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را

مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بآن تنها رساند

تو گوهر بین و از خر مهره بگذر
ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر
تو از نون والقلم پرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانند
چو معلوم است شرح از بر بخوانند

مقالات نصیحت گو همین است
که سنگ انداز هجران در کمین است

روانرا با خرد درهم سرشتم
وزان تخمی که حاصل بود کشتم

بیا و نکهتی زان طیب امید
شمام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است
نه آن آهو که از مردم نفور است

درین وادی ببانگ سیل بشنو
که صد من خون مظلومان بیک جو

پر جبریل را اینجا بسوزند
بدامان کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارست اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنه چشم یار

همی مانم از جور گردون شگفت
ولی نیست بر وی مجال گرفت

فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه آید شب آبستن است

دگر همچو زید آتشی می‌زند / ندانم چراغ که بر می‌کند

کجا رای پیران لشکر کشش / کجا شیده ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان کاخش بباد / که خاکش ندارد کسی هم بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج

مغنی ملولم دوتایی بزن / بیکتایی او که تایی بزن

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون / ببر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی / که بود در غمم با وی آلایشی

مغنی بزن این نوا این سرود / بگو با حریفان با آواز رود

در از آسمان مژده فرصت است / مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب نوایم برآور ز جای

مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از درون پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی برقص آورد
بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا با همت چنگ نیست
کمی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند
خروشیدن غم شود دستبند

مغنی کجایی که وقت گلست
ز بلبل چمن پر ز غلغل است

مغنی که خونم بجوش آوری
دف و چنگ را در خروش آوری

مغنی چه باشد که لطفی کنی
دمی آتشی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم
بهم بر زنی خانمان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن
بجای نوای صلایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی
گدایی بسی به ز شاهنشهی

مغنی یکی قول بردار ساز
که بیچارگان را نوایی بساز

تو بنمای راه عراقم برود
که بنماید از دیده صد زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند
ز من قول این پند دانا پسند

چه غم گر شکار آرد پیار آصفی / ز چنگ و ربابی زنانی و دفی

مغنی تو پیش آر مرا محرمی / زمانی زنی زن دمی همدمی

بی دور کن از دلت گر غمیست / دمی زد دانا به از عالمیست

مغنی کجایی بزن بربطی / بیا ساقی از می بزن بربطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خوش برآریم و طیبی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل / بآواز چنگ آور اندر عمل

که تا وجد را کارسازی کنیم / برقص آییم و چند بازی کنیم

باقبال داری دهیم تخت / بهین شیوه خسروانی درخت

پناه زمین پادشاه زمان / به برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست / ثنا خوانی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیده مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار دین پرور تاج ور / گر و تخت کی گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او / که عقلست حیران در اطوار او

سر اندازم از عجز و تشویر خویش / چو قدر رویست مدحتی هست بیش

برآرم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلای نعمای تو / باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول و بحق کریم
که شاه جهان باد فیروزه بخت / باقبال همراه با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور / فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای چتر و جم نگین / شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم / ترحم نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست
شهان خراجت دهند از فرنگ / که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک هندست وگر روم و چین / چه غم جمله داری بزیر نگین
همایست چترت همایون نظر / که دارد بسیط جهان زیر پر
بمانی سکندر صفت سالها / بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای وصفت ندارد کنار / سزا زان کنم بر دعا اختیار

ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم بتضمین سه بیت متین / که نزد خرد به ز در ثمین

ازان بیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند / بتخت دگر باش فیروزمند

ازان می که جان داروی هوش باد / مرا شربت شاه را نوش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه / بگو این سخن کای شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی / بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم این جهان کاندران نیست نفع / بمی میتوان کرد از خویش دفع

بیا ساقی از می ندارم گزیر / بیک جام باقی مرادت بگیر

که از جام گردون بجان آمدم / روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن باده ذوق بخش / بده تا نشینم بر پشت رخش

بده وین نصیحت ز من گوش کن … جهان جمله نیش است می نوش کن

بیا ساقی از بیوفایی عمر … بترس و ز می کن گدایی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت … دری هر دم از عیب بگشایدت

بیا ساقی از می طلب کام دل … کزین می ندارم من آرام دل

که از وصل تن جان صبوری کند … دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی آن جام پر کن ز می … که گوید ترا حال کسری و کی

بمستی توانی در اسرار سفت … که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر … بر آنست کت خون بریزد بقهر

درین خونفشان عرصه رستخیز … تو هم خون جام و صراحی بریز

بیا ساقیان راح ریحان نسیم … بمن ده که نی زر بماند نه سیم

ز زیرا که مشک طلب در وی است … همیخور که درمان دلها وی است

بیا ساقی آن باده لعل صاف … بده تا کی از شید و تشویر و لاف

ز تسبیح خرقه ملولم مدام … بمی هر دو را رهن کن والسلام

بیا ساقی آن جام صافی صفت … که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفایی درون آردم / دمی از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست / چه دنیاپرست و چه آتش‌پرست

بیا ساقی آن جام عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا گشاید بروی تو باز / در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن می که جان‌پرور است / دل خسته را همچو جان درخور است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم تشنگی پری کند

بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش در دل آتش بسی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک | خرامم بعشرت سری زین مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم | در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی از باده های کهن | بجام پیاپی فراهست کن
چو مستم کنی از می نغشت | بمستی بگویم سرود خوشت
وگر همچو جم جام گیرد بدست | ببیند که در آینه هرچه هست
بمستی ره پارسائی زند | دم خسروی در گدائی زنم
که حافظ چو مستانه گوید سرود | ز چرخش دهد زهره آواز رود

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه | که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بده از ماه صفر کاف و الف | که بگلشن شد و این گلخن ویرانه بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با این جلال و این عظمت زیر خاک رفت
در نصف شهر ذی قعده از عرصهٔ وجود

تا کس امید وجود ندارد ز کس مگر
آمد حروف سال وفاتش امید جود

ای معز اصل عالی جوهرت از حد و حصر
وی سزا ذات بیچون گوهرت ارزان بود

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته گیری و انگاه بخشی مر بود

ایام بهار است و گل و لاله و نسرین
از خاک بر آیند تو در خاک چرایی

چون ابر بهاران بروم زار بگریم
بر خاک تو چندانکه تو از خاک برآیی

آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند
گر دور دور گشت ز نیرنگ شاید

زندی نشست بر سر سجادهٔ قضا
خیری دگر بمرتبهٔ سروری رسید

آن زند گفت چشم چراغ جهان منم
وان خیر گفت نطفهٔ آدم منم فرید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی
با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که معقول من براد / گردد بروزگار تو مغفول ها برید

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ای جان / از کف چرا بهشتی در دل چرا نکشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند / سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

بمن پیام فرستاد دوستی امروز / که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد / چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آیی
جواب دادم و گفتم مدار معذورم / که این طریقه ز خودکامیست و خودرایی
ولیک قاضیم اندر گذرگهی بنشست / بکف قبالهٔ دعوی چو باز شیدایی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم / معا معا سوی زندان برد برسوایی
جواب خواجه حصار منست کانجا / کسی نفس نزند از محنت تقاضایی
بعون و قوت بازوی بندگان درت / بسبلتش بشکافم دماغ سودایی

بهاء الحق والدین طاب مثواه / امام سنت شیخ جماعت

چو میر رفت از جهان این بیت بخوانند
بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت
قدم بردند کیست استطاعت

بدین تاریخ دستور وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

بلبل اندر ناله گل خنده خوش میزند
چون نسوزد دل که دلبر در روی آتش میزند

ناخوشیها دیده‌ام از زاهد ترشروی خشک
من غلام مطربم کار بر ابریشم خوش میزند

زاهد از تیر مژگانش حذر کردن چه سود
زخم پنهانم با بروی کمانکش میزند

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس
بخلوتی که در وا اجنبی صبا باشد

لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش
بنکته که دلش را در و رضا باشد

پس آنگهش بکرم اینقدر بلطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگی زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته حلم — هر که برد سرش گهر بخشش

بگوش هوش رسی منهی ام داد — ز حضرت احد لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب — حقیقت آنکه نیابد بزر و منصب و جاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

پادشاها لشکر توفیق همراه تو باد — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره می کنی

با چنین اوج جلال و پیشگاه سلطنت — آگهی خدمت دلهای آگه می کنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام — کار بر وفق مراد و صبغة الله می کنی

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب

و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

حسن این نظم از بیان مستغنی است / بر فروغ خور که جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد / بکر معنی را چنین حسن جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل / طبع در لطفش نمی بیند دلیل

معجزست یا سحر این نظم جلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد گفت رمزی زین نمط / کس نیارد دست بری زین قبیل

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا / ای جمال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گرفت / صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم / آنکه شد روز سپیدم چو شب ظلمانی

وان سه ساله که ببخشید حشم از شاه و وزیر / همه بربود بیکدم فلک ظلمانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد بر اصطبل توام پنهانی

بسته در آخور او اشتر من جو میخورد / توبره افشانده بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست / تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

دریغا خلعت روز جوانی   گرش بودی طراز جاودانی

دریغا چه تا در داگزین جوی   بخواهد رفت آب زندگانی

همی باید برید از خویش و فرزند   چنین رفتست حکم آسمانی

دلا دانی که این فرزانه فرزند   چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش   فلک بر سر نهادش لوح سنگین

دل منه ای مرد دانا بر سخای عمرو زید   کس نمیداند که کارت از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن ندیدانی که نوک کلک من   نقش هر صورت که زد از زندگی دلکش فتاد

شاه هرمز م ندید و بی سخن صد لطف کرد   شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج   داور گیتی پشتبان توفیق نصرتشان دهاد

روح القدس آن سروش فرخ   بر قبه طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یارب   در دولت حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد | منصور مظفر محمد

رحمان لایموت چو آن پادشاه را | دید آنچنان کزد عمل خیر لایموت
موتش قرین رحمت خود کرد تا بود | تاریخ این معامله رحمان لایموت

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست | آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه
جنت نقدست اینجا عیش و عشرت کن بنقد | پیشکاران بخیام وصف شیناز نگار
دور زین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین | حال زین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار | تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر نقدست | بسر خواجه که تا آن ندهی این نستانی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی | این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را | لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

چون شمع نکورویی بر رهگذر بادست
طرف هنری بربند از مایه نیکویی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

این نافه مشک افشان کاندر سر زلف تست
یارب چه بدی تا که بنمودی بما رویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بغزلخوانی حافظ بدعاگویی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

نقش رخ چو ماهت در دیده هست ما را
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
هردم ز در نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی

در مجلسی که خوبان جز خون می‌نوشند
غیر از جگر نشاید بریان کنم کبابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو چشمم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت / بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح‌فزایش ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

نوش کن جام شراب یک منی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب / جمله رنگ‌آمیزی و تردامنی

دل بمی در بند تا مردانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی
خیز جهدی کن چو حافظ تا مگر — خویشتن را در پای معشوق افکنی

نور خدا نمایدت آینه مجردی — از ما در آ اگر طاعت عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد — آب زند بر آتشش معجزه محمدی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی — سوسن و سرو و گل تو جمله شوند بندهٔ
شعبده بازی کنی و سر دم و فتنه این بود — قال رسول ربنا ما ذا نقط من آدمی
در چه بعهد میکشی تیغ جفا بکین کش — فکر نمی کنی مگر فی عهد محمد عربی
جان و دل تو حافظا بسته دام از دوست — ای گل خجل شده دم مزن از مجردی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی
کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تیز میروی جانا ترسمت که درمانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری که بار آرد پشیمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

چراغ دیده شب زنده‌دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

دمی بکلبه احزان عاشقان آیی
شبی [illegible] اندوه گسار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه مرا
اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

رفیق و مونس و آرام جان من گردی
امیر روز من و روزگار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی یافت بیش از طور انسانی

ملامتگو چه دریابد ز راز عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

چراغ چشم جمع ما نسیم زلف خوبانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

گشاد کار مشتاقان ازان ابروی دلبند است — خدا را یک زمان با ما گره بگشا ز پیشانی

خم زلفت نیامیزد کنون مجموع دلهاست — ازان باد ایمنی بادت که گاهی در پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ — نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

ثبت سلمی بصدغیها فوادی — وروحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای — وواصلنی علی رغم الاعادی

جناب خواجه حصار است اینجا — زاول روی او پیشی بوادی

که همچون من ببوی دل زد این راه — طریق العشق فی بحر الفوادی

نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت — بلیل مظلم والله هادی

یا مبسما بحالی درجا من اللالی — یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال زلفت خوش میدهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن زیب و جان [illegible] — فی الغصن معجبات یا بین بالنوالی

می ده اگرچه گشتم نامه سیاه عالم — نومید هم نگشتی از لطف لایزالی

ساقی بیار باده وز خلوتم برون کن — تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

دلبر بعشق بازی خونم حلال دانست — فتوی عشق چونست ای زمره موالی

خوی تو گر بگردد هرگز دگر نگردد — عاشق درین جوانب عارف درین حوالی

سد کل رمل کان الحبیب فیها — صار العقول نحوا من نظره الغزالی

بیدل شدم ز دستش وز یاد چشم مستش — او ذنبت للبرایا یا حالما تحالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک — امن و شراب بی غش محبوب و جای خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ جای ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

ساقیست جام خاطر در دور آصف عهد — قم فاسقنی رحیقا کاسا من الزلالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت — برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

الملک قد تباهی من جده و جده — یارب که جاودان باد [illegible] المعالی

آصف عهد جهان خان جهان تورانشاه — که زد ی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف شه بود از ماه رجب سی بود | که برون رفت از این خانهٔ بی وضع و دلق
کنف رحمت حق منزل او دان و آنگه | پس سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

مردی ز کشندهٔ در خیبر پرس | اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ | سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

اول بوفا جام زلالم در داد | چون مست شدم جام جفا بر سر داد
پس آب دو دیده ریخت آتش دل | خاک ره او شدم به بادم در داد

با مردم نیک و بد همی باید بود | در پایهٔ دیو و دد همی باید بود
معشوق معاش خود نمی باید شد | مغرور بعقل خود نمی باید بود

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی | کنجی و فراغتی و یک شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی | منت نبرم ز یک جو از حاتم طی

چون بادهٔ [illegible] چه بیدست جوشیدن | [illegible] کشیدن

سرمست لب ساغر و از دور مباد | می بر لب سبزه خوش تو در کشیدن

چون جام به رزن بر کشد آن شکین خال | نیسی که نظیر خود ندارم بجمال

در سینه و قبن زنازکی توان دید | مانند و سنگ خاره در آب زلال

چون غنچه گل [illegible] پرده نشود | نرگس [illegible] سار شود

خرم دل آنکسی که مانند حباب | در میخانه کنون [illegible] شود

[illegible] ما را | [illegible] که تو در گذر نیاید ما را

خواب [illegible] | تا که بچشم در نیاید ما را

خوبان جهان صید توان کرد بزر | خوش خوش بر از ایشان توان کرد بزر

نرگس کم کله دار جهانیست بهین	گو نیز چگونه در پس آورد بزیر
در پیش بتش و تختم از روی نیاز	گفتم من سود از ده را چه بیا
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار	در عیش خوش آویزند در عمر دراز
زان باده دیرینه دهقان پرور	در ده که طرب از غم دل نو خور
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان	تا شرح بیان بگویمت ای سرو
از قصه آن شمع چو گل تو ان گفت	نه حال من سوخته دل بتوان
غم بر دل تنگ من از آنست که نیست	یک دوست که با او غم دل

کتبه داود